

خاطرات ارتشبد فردوست

## واقعیات

### پشت پرده تدارک حمله به آذربایجان

درباره دولت قوام السلطنه، سیاست او برای تشکیل دولت ائتلافی با حزب توده ایران و برخی دیگر از چهره های ملی ایران و مذاکراتش با دولت وقت شوروی و مناسباتش با فرقه دمکرات آذربایجان حرف و سخن و ادعا بسیار گفته و نوشته شده است. از جمله اینکه قوام خیلی زیرک بود و سر استالین کلاه گذاشت و یا با حزب توده ایران برای فریب این حزب تشکیل دولت ائتلافی داد و ...

ما فکر می کنیم، بخشی از خاطرات ارتشبد فردوست که در زندان جمهوری اسلامی نوشته شده استوارترین سند در باره این وقایع و حوادث است. در واقع و آنگونه که فردوست می گوید، قوام سیاست فریب این و آن را نداشته، بلکه درک و سیاستش در آن مقطع همان بوده که عمل کرده است، تا جایی که با شاه رو در رو قرار می گیرد. او به نوشته فردوست، تلاش داشته در چارچوب دو قرارداد و تفاهم مهمی که در مسکو به آن دست یافته بود پایبند باقی ماند، اما شاه به تحریک امریکائی ها در جهت نفی و برهم زدن این قراردادها عمل می کرده است.

آنچه را در ادامه می خوانید نقل قول مستقیم از کتاب خاطرات فردوست است و تکمیل کننده بخش دوم از "کلیات مطبوعات نیمه اول سال 1325" که در این شماره می خوانید. این دو مطلب در کنار هم گویای بسیاری از واقعیات مخدوش شده تاریخی است. فردوست می نویسد:

«... یک روز محمد رضا به من گفت که خوشبختانه این رئیس جمهور امریکا "ترومن" خیلی محکم با روس ها صحبت کرده و احتمال خیلی زیاد هست که اگر روس ها پرروئی نکنند؛ واحدهایشان از ایران خارج شوند. مسئله آذربایجان، چه خروج ارتش سرخ و چه حوادث بعدی و سقوط پیشه وری، محمد رضا را بشدت مرعوب امریکا کرد. نیروهای شوروی در اوائل سال 1325 ایران را ترک کردند، ولی حکومت خودمختار در آذربایجان باقی بود. پیشه وری دولت خود مختار و مجلس و ارتش درست کرده بود. رئیس نیروهای مسلح غلام یحیی دانشیان بود. در این زمان نخست وزیر قوام السلطنه (احمدقوام) بود که با مسئله حکومت خودمختار آذربایجان بسیار مسالمت آمیز برخورد می کرد و می گفت که خود مختاری چیز مهمی نیست و ما می توانیم یک استاندار به آذربایجان بفرستیم و قدرت مرکزی را در آنجا نشان بدهیم. او یک استاندار هم معین کرد که آذربایجانی و قلبا متمایل به فرقه بود. من این استاندار، یعنی دکتر سلام الله جاوید را یکی دوبار در تهران دیدم ولی صحبتی نداشتیم.

محمد رضا که در این سال ها توقعش بالا رفته بود و نمی توانست اقتدار قوام السلطنه را تحمل کند و طالب قدرت بود با او بر سر شیوه حل و فصل مسئله آذربایجان اختلاف پیدا کرد. یک روز که من در اتاق خواب محمدرضا بودم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. قوام بود و می خواست با محمد رضا صحبت کند. گوشی را به محمدرضا دادم و در ضمن صحبت دیدم که می گوید "غیرممکن است! چنین کار را من نمی کنم!" او پس از پایان صحبت به من گفت: "می دانی قوام چه می گوید؟ می گوید به این افسرانی که به پیشه وری پیوسته اند باید دو درجه ترفیع بدهی!" قوام از جواب محمدرضا خیلی ناراضی شد. این

موضوع البته مسئله کم اهمیتی بود و احتمالاً نظر پیشه وری بود که به قوام منتقل شده بود. بهرحال با طرح امریکائی ها قرار شد که محمد رضا با ارتش به آذربایجان حمله کند. لشکر به سمت آذربایجان حرکت داده شد.

روز 22 آذر 1325 محمد رضا به من گفت: "امروز یک هواپیما قرار است به تبریز برود و برای ارتش پول ببرد. تو هم با آن هواپیما برو و پس از 48 ساعت مراجعت کن و وضع را برای من و رئیس ستاد "رزم آرا" تعریف کن."

وارد فرودگاه تبریز که شدیم ساختمان آن هنوز می سوخت. با کامیون به شهر رفتیم. دائماً تیرهوائی خالی می شد و هنوز بدنبال طرفداران پیشه وری بودند و آنها را از خانه هایشان بیرون آورده و اعدام می کردند. در کنار خیابان ها جسد اعدام شده ها زیاد دیده می شد و حدود 2 الی 3 هزار نفر را اعدام کرده بودند. تعدادی از فرقه ای ها با دسته های کوچک تفنگدار به کوه ها رفته بودند که توسط چریک های دولتی آذربایجان که تفنگچی های ذوالفقاری بودند دستگیر و زندانی و اعدام شدند. ذوالفقاری ها در زنجان منتفذ بودند و ایل ذوالفقاری تحت امرشان بود. آنها در واقعه آذربایجان در بیرون راندن طرفداران پیشه وری فعالیت بسزائی کردند. یکی از برادران ذوالفقاری بنام محمد که فرد رشید و بلند قدی بود، مدتی شهردار تهران شد. یک دوره هم سفیر ایران در افغانستان بود و بعداً سناتور شد.

ذوالفقاری ها املاک زیادی در استان زنجان داشتند و شدیداً ضد کمونیست بودند. بهرحال من به ساختمان شهرداری که مقر ستاد ارتش بود شدم. پورهایمی فرمانده لشکر به فرمانده دژبان دستور داد که تحت امر من باشد. این فرمانده دژبان اهل تبریز و سرهنگ 2 یا سرگرد بود و در شهر نفوذ زیادی داشت. او صریحاً به من گفت که من همه فرقه ای ها، حتی خانواده هایشان را می شناسم و لیستی تهیه کرده بود که بر همین اساس حدود 2 هزار نفر را تیرباران کرده بود. به اتفاق فرمانده دژبان ستاد و مجلس پیشه وری را دیدم که آتش زده بودند. به بازدید زندان غیر نظامیان و بعد زندان نظامیان رفتم. برخی از زندانیان نظامی را می شناختم. سه تایشان را قبلاً می شناختم که در آذربایجان درجه ژنرالی گرفته بودند. این سه ژنرال در یک اتاق زندانی بودند. به اتاقتشان رفتم و نشستم و با آنها صحبت کردم و به آن ها گفتم: مرا می شناسید؟ گفتند: "بله". گفتم: می دانید که می توانم کمکتان کنم، اگر از حرکتتان پشیمان هستید به من بگوئید، چون شدیداً در وضعتان تاثیر دارد. به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: "نه. تغییر رویه مفهومی ندارد" و سپس از اینکه به ملاقاتشان رفته بودم تشکر کردند. به اتاق دیگر رفتم. سلول بزرگی بود و حدود 20 افسر ارشد (سرگرد و سرهنگ دو و سرهنگ تمام) در آنجا بودند. بعضی هایشان همدوره من بودند و با یکی شان فامیل هم بودم. او سرگردی بود بنام شهیدی. از او پرسیدم که آیا کاری و پیامی برای همسرش ندارد؟ از من خواست اگر می توانم کمکی به همسرش بکنم. در این موقع ناگهان سرگرد حسن قاسمی که همدوره من بود و گویا بر بقیه ریاست داشت برگشت و گفت: "با این صحبت نکنید و خودتان را کوچک نکنید. بگذارید هر کاری می خواهند بکنند."

از سال بعد محمد رضا دستور داد که روز 21 آذر بعنوان "روز نجات آذربایجان" جشن گرفته شود و ارتش رژه برود.

(جلد اول خاطرات ارتشبد فردوست، صفحه 148)